

ایلی نیچنا با خشم از خود دفاع کرد: «کی یادش می‌دهد؟ این هم عین خودت و پدرت دهش بی‌چاک و بست است.»

ناتالیا بلند شد، چند سیلی به میشاتکا زد و در عین حال به او اندرز داد: «تو حق نداری با پدر بزرگت این جور حرف بزنی! شنیدی چه گفتم؟»

میشاتکا زوزه سر داد و صورتش را وسط پاهای گریگوری فرو برد. اما پاتهلئی، که عاشق نوه‌هایش بود، از سر میز پرید و در حالیکه اشک از چشماش روان بود و حتی زحمت پاك کردن اشکی را که بر ریشش می‌چکید به خود نمی‌داد، با التهاب فریاد زد:

«گریشا! پسر ما لعنت بر من! پیرزن راست می‌گوید. درست به خودمان رفته! خون مله‌خف همین است! خون این جور وقتها خودش را نشان می‌دهد. هیچ کس نمی‌تواند آرام نگهش دارد! نوه کوچولویم جان و دلم با این پیر مرد احمق را با هر چه دوست داری بزنی. ریشش را بگیر و بکش!» پیر مرد میشاتکا را از آغوش گریگوری ربود و او را بالای سر خود بلند کرد.

خوردن صبحانه را تمام کردند و از دور میز برخاستند. زن‌ها به شست‌وشو پرداختند، اما پاتهلئی سیگاری گیراند و به گریگوری گفت:

«تو اینجا به دیدن آمده‌ای و کمی برایم مشکل است که این خواهش را بکنم، ولی مگر چاره‌ای دارم؟ به من کمک کن تا چپرا را درست کنیم و دور خرمنجا را تعبیر بکنیم، چون تمامش خراب شده و نمی‌شود از غریبه‌ها کمک خواست. همه وضعشان همین جور است.»

گریگوری با اشتیاق قبول کرد و آن‌دو تا وقت ناهار در حیاط کار کردند و پرچین را برپا ساختند.

هنگامی که با هم تیرکی را به زمین فرو می‌کردند، پیر مرد گفت:

«الان موقع علف‌چینی است، ولی من نمی‌دانم علوفه بخرم یا نه. تو راجع به ملکمان چه نظری داری؟ به زحمتش نمی‌ارزد؟ بعید نیست يك ماه دیگر باز سر و کله سرخ‌ها پیدا شود و باز همه چیز به دست آن ناکس‌ها بیافتد.»

گریگوری صادقانه اعتراف کرد: «نمی‌دانم، پدر. نمی‌دانم وضع چه جور خواهد شد و کی پیروز می‌شود. طوری عمل کن که انگار توی حیاط و انبارها هیچ چیز اضافی نداری. در يك چنین اوضاعی چیزی به چیزی نیست. مثلاً پدرزن خودم را در نظر بگیر. تمام عمرش جان کند، پول درآورد، عرق ریخت و خون دل خورد و تسمه از گردن دیگران کشید، اما نتیجه‌اش چه شد؟ فقط کنده‌های زغال شده توی حیاط.»

پیر مرد جلو آه خود را گرفت و تصدیق کرد: «خود من هم نظرم همین است، پسر جان.»

و دیگر از کشت و کار حرفی نزد. تنها، کمی از ظهر گذشته، با مشاهده تقلاي فوق‌العاده گریگوری برای نصب دروازه خرمنگاه با لحنی غیظ‌آلود و آشکارا تلخ گفت:

«يك جورى بندش کن! چرا اینهمه به خودت زحمت می‌دهی؟ بناه یست يك عمر دوام بیاورد.»

گوئی پیر مرد تازه بیهودگی تلاش خود را برای سامان دادن به زندگی، به شیوه گذشته، دریافته بود.

درست پیش از غروب گریگوری دست از کار کشید و به درون خانه رفت. ناتالیا در اتاق مهمانخانه تنها بود. انگار برای جشن خود را آراسته بود. دامن پشمی سرمه‌ای و نیم‌تنه

پوپلین آبی کمرنگش که روی سینه قلابدوزی شده بود و سر آستینهایش توری داشت، کاملاً به او برازنده بود. چهره‌اش گلگون بود و صابونی که برای تستن دست و رو به کار برده بود، صورتش را برق انداخته بود. در صندوق دنبال چیزی می‌گشت، اما با دیدن گریگوری در صندوق را بست و لبخندزنان ایستاد.

گریگوری روی صندوق نشست و گفت: «یاک خورده بنشین، چون من فردا می‌روم و هنوز با هم صحبتی نکرده‌ایم.»

ناتالیا با تواضع کنار او نشست و از گوشه چشم نگاهی تقریباً تشویق‌آمیز به او افکند. اما شوهرش به نحوی نامنتظر دست او را گرفت و با لحنی نوازشگرانه گفت: «چقدر نرم و لطیفی، انگار که اصلاً مریض نبوده‌ای.»

زن سرش را پائین انداخت و با لبخندی شرم‌آلود گفت: «جان به‌در بردم... ما زنها مثل گربه سخت‌جانیم.»

گریگوری نرمه گل‌فام و کرکدار گوش و پوست زردفام گردن او را از لابه‌لای موهایش دید و پرسید: «موهایت می‌ریزد؟»

— «تقریباً همه‌اش ریخته. دارم مومی‌ریزم، چیزی نمانده کچل بشوم.»

ناگهان گریگوری پیشنهاد کرد:

— «بگذار موهایت را بتراشم.»

ناتالیا با دلهره گفت: «چی؟ آن وقت بعدش چه ریختی پیدا می‌کنم؟»

— «بتر است سرت را بتراشی و گرنه دوباره موهایت در نمی‌آید.»

ناتالیا لبخندزنان گفت: «مامان قول داده موهایم را قیچی کند.» و سراسیمه روسری

سفیدی را که به رنگ آبی تیره رنگ کرده بودند، روی سرش انداخت.

این زن، همسر گریگوری و مادر میشاتکا و پلیوشکا در کنار او بود. به خاطر او خود

را شسته و آراسته بود. در زیر چارقدی که آنچنان سراسیمه به سر انداخته بود تا موهایش

را که پس از بیماری بدمنظر شده بود، از شوهر بیوشاند، با سری که اندکی به یاکسو خم

شده بود، سخت رقت‌انگیز و در عین حال زیبا می‌نمود. زیبایی ناب باطنی‌اش او را تابناک

می‌ساخت. همیشه یقه بلند می‌پوشید تا گردن از شکل افتاده‌اش را از شوهر پنهان دارد. همه

اینها به خاطر او بود... سیل مهر و عاطفه به قلب گریگوری هجوم آورد. می‌خواست سخنی

گرم و مهرآمیز به زنش بگوید، اما نتوانست کلامی بیابد و همچنان خاموش، او را به خود

چسباند و پیشانی سفید و بلند و چشمان سوگمندش را بوسید.

پیش از این هرگز او را نوازش نکرده بود. در تمام مدت زناشویی این زن، آکسینیا

سد راهش بود. ناتالیا، به رقت آمده از ابراز محبت شوهر، آتش گرفته از التهاب، دست

گریگوری را به لبان خود برد.

یاک دقیقه خاموش ماندند. آفتاب شامگاهی اشعه سرخ خود را به اتاق می‌ریخت. بچه‌ها

روی پلکان بازی می‌کردند. در این حین صدای داریا را شنیدند که ناله‌های برشته را از

اجاق درآورد و با دلخوری به مادر شوهرش گفت: «نمی‌توانید گاوها را هر روز بدوشید؟»

انگار گاو پیره کمتر شیر می‌دهد.»

گله از چرا باز می‌گشت. گاوها ماغ می‌کشیدند و جوانک‌ها شلاق‌های موئین خود را

به صدا درمی‌آوردند. گهگاه ورزوی تخمی دهکنده با صدای گرفته بانگ می‌کرد، سینه ابریشمین و

گرده‌های چدن‌خامش از نیش خرمگسها خونین بود. ورزو با خشم سرش را تکان داد و چپ ترکهای خانه آستخف را با شاخهای کوتاه فاصله‌دارش کند و بر زمین انداخت و از روی آن گذشت. ناتالیا از پنجره نگاه کرد و گفت:

«می‌دانی، این ورزو هم به آن طرف دن رفته بود. مادر می‌گفت همین که تیراندازی در ده شروع شد، حیوان از طویله درآمد، شناکنان از رودخانه رد شد و تمام مدت لای نی‌های آن طرف آب قایم شده بود.»

گریگوری، غرقه در اندیشه ساکت بود. چرا چشمان ناتالیا اینهمه غمگین است؟ به‌علاوه چیزی اسرارآمیز، و گریزپا در این چشمان پیدا و ناپیدا می‌شود. این زن حتی در هنگام شادی اندوهگین و درک چگونگی این حال از حد فهم او، گریگوری، فراتر است... شاید خیر دیدارهای شوهرش با آکسینیا در ویهشنسکایا به گوشش رسیده است؟ سرانجام پرسید: «آخر امروز چرا این قدر دلت چه غصه‌ای هست، ناتالیا؟ به من بگو، باشد؟»

«انتظار گله و گریه داشت. اما ناتالیا به لحنی ترسان پاسخ داد: «نه، نه، تو این جور خیال می‌کنی، باکیم نیست! باکیم نیست... راستش دوباره حالم زیاد خوش نیست. سرم گیج می‌رود، و هر وقت بولا می‌شوم یا چیزی را برمی‌دارم چشم سیاهی می‌رود.»

گریگوری کنجکاوانه به او چشم دوخت و باز پرسید:

«وقتی که من نبودم اوضاع خوب بود؟ کسی توی کارت دخالت نمی‌کرد؟»

«نه، این چه حرفی است؟ همه‌اش توی جا افتاده بودم.»

به چشم‌های شوهرش نگاه کرد و حتی لبخند خفیفی زد و بعد از مکثی کوتاه پرسید:

«فردا صبح زود برمی‌گردی؟»

«اول صبح»

«نمی‌توانی يك روز دیگر اینجا بمانی؟»

امیدی ناپایدار و محجوبانه در صدایش بود.

گریگوری سری به نشانه نفی تکان داد و زن آهی کشید و گفت:

«خوب، پس حالا — باید سردوشی بزنی؟»

«مجبورم.»

«پس فرنجت را درآر تا هنوز هوا روشن است برایت بدوزمش.»

گریگوری لندید و فرنجش را درآورد. هنوز از عرق تنش نمناک بود. روی پشت و دوشش جای بندها و تسمه‌های اسلحه سائیده شده و لکمه‌های براق به‌جا گذاشته بود. ناتالیا يك جفت سردوشی کهنه‌خاکی از صندوق درآورد و پرسید:

«همین‌ها هستند؟»

«بله. پس نگهداری‌شان کرده‌ای؟»

ناتالیا که نخ را از سوراخ سوزن رد می‌کرد، به‌طور غیرواضحی گفت: «صندوق را چال کرده بودیم.» و دزدانه فرنج خاک‌آلود را جلو صورت برد و بوی شور عرق تن شوهرش را که آنهمه برایش گرامی بود، به شدت به مشام کشید.

گریگوری حیرت‌زده پرسید: «برای چه این کار را کردی؟»

ناتالیا، با چشمانی که می‌درخشیدند، گفت: «بوی تو را می‌دهد.» و سرش را زیر انداخت تا رنگ به رنگ شدن ناگهانی‌اش را پنهان کند و ماهرانه به دوختن مشغول شد.

گریگوری فرنج را پوشید. چهره‌اش درهم رفت و شانه‌هایش را بالا انداخت. ناتالیا با ستایشی آشکار به شوهرش خیره شد و گفت: «با سردوشی قیافه‌ات بهتر

می‌شود!»

اما گریگوری زیرچشمی به شانه‌چپ خود نگاهی انداخت و آه کشید: «اگر هیچ‌وقت چشمم به اینها نمی‌افتاد عین خیالم نبود! تو اصلاً حالت نیست!»

زن و شوهر درازمدتی در اتاق مهمانخانه روی صندوق نشسته، دست یکدیگر را گرفته بودند و هر يك به خاموشی در اندیشه‌ها و نگرانی‌های خود بود.

هنگامی که تاریکی شب فرا می‌رسید و سایه‌های بنفش تیره ساختمانها بر خاک خنک گسترده می‌شد، برای خوردن شام به آشپزخانه رفتند.

شب چنین گذشت. تا برآمدن آفتاب، آذرخش تابستانی در آسمان جرقه می‌زد، تا سپیددم، بلبل‌ها در باغ آلبالو شب را از چهچه خود پر کردند. گریگوری بیدار شد و با چشمان بسته نشست و به نغمه‌سرایی گوش‌نواز بلبل‌ها گوش داد، سپس آرام، برای آنکه ناتالیا را بیدار نکند، بلند شد، لباس پوشید و به حیاط رفت.

پانتله‌ئی پراکفی به‌ویج که به اسب گریگوری علیق داده بود، با دوراندیشی سربازوار پیشنهاد کرد: «تا تو راه بیافتی، پیرم بشویمش؟»

گریگوری که تنش از سرمای مور مور می‌شد، جواب داد: «لازم نیست.» پدرش پرسید: «خوب خوابیدی؟»

«بی‌اندازه خوب! ولی بلبل‌ها بیدارم کردند! تا صبح گلوی خودشان را پاره کردند!» پانتله‌ئی توبره را از سر اسب باز کرد و لبخند زد.

«کار دیگری که ندارند، پسر جان. گاهی آدم به این پرنده‌های بهشتی حسودی‌اش می‌شود. نه از جنگ خبر دارند نه از خرابی...»

پراخور با اسب دم دروازه آمد. صورتش پاکتراش و خودش مثل همیشه بشاش و پرگو بود. اسبش را به تیرکی بست و نزد گریگوری آمد. پیراهن کرباسی‌اش را اتو کرده بود. روی دوش‌های سردوشی‌های تازه‌ای دیده می‌شد و هنوز به گریگوری نرسیده بود که فریادکنان گفت:

«پس شما هم سردوشی زدید، گریگوری پانتله‌ئی به‌ویج؟ لعنتی‌ها انگار انتظارمان را می‌کشیدند! ممکن است حالا سردوشی بزنیم ولی از دستشان خلاص نمی‌شویم. آخرش سرمان را می‌خورند. بد زخم گفتیم: [طوری ندوز که کنده نشوند، احمق! جوری کوك بزنی که فقط

باد نبردشان، همین و بس] شما که وضعمان را می‌دانید. اگر اسیرمان بکنند با يك نظر می‌فهمند که من گرچه افسر نیستم ولی درجندار ارشد هستم. بعدش می‌گویند، ها، تو فوت و فن ترفیع گرفتن را بادی، پس حالا یاد بگیر چطور باید سرت را برای طناب دار بالا

بگیری! می‌بینید سردوشی‌ها چطور سرهم‌بندی شده؟ خیلی مضحك است!»

بدرستی هم سردوشی‌های پراخور حتی الامکان سست بخیه خورده بود و درست بند نمی‌شد. پانتله‌ئی قاه‌قاه خندید. دندانهای سفیدش که گذشت زمان بر آن بی‌تأثیر بود، در میان

ریش فلفل‌نمکی‌اش برق می‌زد.

«سرباز یعنی این! پس اگر کوچکترین اتفاقی بیافتد فوراً سردوشی‌ها را می‌کنی؟»

پراخور خندید: «پس چه خیال می‌کنی؟»

گریگوری لبخندزنان به پدرش گفت:

«می بینی چه گماشته نازنینی نگه می دارم؟ حتی اگر من هم توی هچل بیافتم، همراه این جان سالم به در می برم.»

پراخور برای اینکه خود را تبرئه کند، گفت:

«گل گفتید؛ گریگوری پانته لی به ویج، ولی شنیده اید که می گویند - امروز تو بمیر، فردا من،» و به آسانی سردوشی هایش را کند و در جیب گذاشت و گفت «هر وقت تردیدت جبهه رسیدیم، دوباره می دوزم.»

گریگوری صبحانه ای سرسری خورد و از خانواده اش خدا حافظی کرد.

ایلی نیچنا وقتی که پدرش را می بوسید از ته دل زمزمه کرد: «ملکه آسمانها نگهدارت باشد! تنها تو یکی برایمان باقی مانده ای...»

گریگوری با صدای لرزان گفت: «خوب، دیگر گریه نکن، زیاد طول نمی کشد!» و به سراغ اسب خود رفت.

فاتالیا روسری سه گوش ایلی نیچنا را روی سر انداخت و تا پشت دروازه رفت. بچه ها به دامش آویخته بودند، پلیوشکا تسلی ناپذیر، زار می زد. بغض کرده بود و به مادرش التماس می کرد:

«نگذار برود! نگذار برود! نگذار برو، مامان! توی جنگ کشته می شود. بابا، نرو جنگ!»

لبهای میشاتکا می لرزید، اما خودش گریه نمی کرد. مردانه خویشتن دار بود و با خشم به خواهر کوچکش می گفت:

«زرتن، بی شعور! توی جنگ که همه کشته نمی شوند!»

کلام پدر بزرگ را خوب به خاطر داشت که قزاقها هرگز نمی گیرند و گریه برای قزاق تنگ بزرگی است. اما هنگامی که پدرش بر زمین نشست و او را بلند کرد و بوسید، با شگفتی دید که مژه های پدر نمناک است، آنگاه دیگر میشاتکا یارای تحمل این اندوه را از دست داد و اشک چون باران از چشمانش بارید. سرش را در سینه پدر، روی بند اسلحه او نهفت و زار زد:

«بگذار پدر بزرگ برود جنگ! ما اینجا لازمش نداریم...! من نمی خواهم که...»

گریگوری به ملایمت پدرش را بر زمین گذاشت، اشکها را با پشت دست از چشمش سترد و بی صدا اسبش را هی کرد.

چه بسیار دفعات که مرکب، خاک پای پلکان خانه را به ضرب سم برکنده و چهارنعل به دور دست تاخته بود! چه بسیار که اسب او را از کوره راههای دشت به سوی جبهه برده بود، به آنجا که خاک تیره قزاقان را در بر می گیرد، به آنجا که در مضمون آوازهای قزاقان «ساعت به ساعت، ترس و اندوه!» است. اما هرگز روستای زادگاهش را با دلی چنین سرشار از بار غم ترک نگفته بود.

دل گرفته از دلشوره های گنگ، که خاطرش را از تشویش و سیاه بینی می انباشت، لگام را بر قایچ زین انداخته و بی آنکه واپس بنگرد تا خط الرأس تپه راند. بر سر تقاطع جاده ها، در جایی که راه خاکی به سوی آسباد منشعب می شد، سر برگرداند. فاتالیا، تنها، دم دروازه ایستاده بود و نسیم خنک بامدادی روسری سیاه عزاداری اش را در دستش بازی می داد.

\* \* \*

ابرها، کف کرده از تازیبانه باد، در برکه آب و ژرف و آرام آسمان شنا می کردند. مهی رقیق بر کرانه موج افق می لرزید. اسبها با گام عادی راه می سپردند، پراخور چرت می زد و روی زمین کج و راست می شد؛ گریگوری دندانها را برهم فشرد، پیایی واپس می نگرست و تا مدتی توده های سبز بیدها، نوار نقره ای پیچاپیچ خودکامه دن، و پره های کند چرخ آسباد را می دید. سپس کوره راه بازایه تند به جنوب کمانه کرد. کرانه سبززار، دن و آسباد در پس گندهزارهای لگدکوب شده ناپدید گشتند... گریگوری، شروع به سوت زدن کرد، با نگاه ثابت به گردن زرین و قهوه ای اسب که دانه های روشن عرق بر آن نشسته بود، چشم دوخت و دیگر به پشت سر نگاه نیافکند... مرگ بر این جنگا نبرد نخست در امتداد چیر جریان داشت، آنگاه به محاذات دن خروشید، و اکنون بر فراز خاچر، بر فراز مدودتسیا، بر فراز بوزولوک خواهد غرید. سرانجام گریگوری به این نتیجه رسید که چه فرقی دارد که گلوله دشمن او را در کجا به خاک بیاندازد؟

۹

بیکار در حوالی بخش مرکزی اوست - مدودتیسکایا در جریان بود. گریگوری پس از آنکه از کوره راه تاپستانی به شاهراه هتمان پیچید، صدای خفه شلیک توپ را شنید. در تمام طول شاهراه آثار عقب نشینی شتابزده نیروهای سرخ دیده می شد. گریگوری از کنار شمار فراوانی از ارابه های دوچرخه و گاریهای رها شده گذشت. در آبکندی پشت یک آبادی یک قبضه توپ با محور شکسته به علت اصابت گلوله توپ و لوله کج شده افتاده بود. تسمه های الوار ارابه توپ به صورت مورب پاره شده بود. در شوره زار باتلاقی در نیم ورستی آبکند، اجساد سربازان با پیراهن و شلوار خاکی، می پیچ و پوتین های سنگین نعل دار روی علف های تنگ آفتاب سوخته رویهم تلنبار شده بود. این اجساد از آن سربازان سرخ بود که گرفتار سوار نظام قزاق شده و از دم تیغ گذشته بودند.

گریگوری در اثناء عبور از روی خونی که به مقدار زیاد روی پیراهن های دریده خشک شده بود و نیز از وضع قرار گرفتن جسد ها به آسانی چگونگی حال را دریافت. مرده ها مانند علف درو شده افتاده بودند. قزاقها مرده ها را شاید به علت ضرورت تعقیب سرخ ها، لخت نکرده بودند.

نمش قزاقی تردیک یک بوته کویج افتاده بود و نوارهای قرمز شلوارش روی پاهای از هم گشاده اش به رنگ کدر دیده می شد. کمی دورتر لاشه اسبی کهر با زین و برگی کهنه و قرپوس رنگ شده با گل اخرا افتاده بود.

اسبهای گریگوری و پراخور خسته شده بودند. وقت خورد و خوراکشان رسیده بود، اما گریگوری میل نداشت در جایی فرود بیاید که تازه عرصه رزم بوده است. تردیک به یک ورست دیگر راند، به گودالی پائین آمد و اسب را نگهداشت. اندکی دورتر آبیگری با آب بند ویران شده از بنیاد دیده می شد. پراخور تا لبه خشکیده و ترک خورده آبیگری رفت، اما ناگهان بازگشت.

گریگوری پرسید: «چه شده؟»

«برو نزدیک نگاه کن!»

گریگوری با اسب به کنار آب‌بند رفت. جسد زنی در گل افتاده و صورتش با لبه دامن تیره رنگش پوشیده شده بود. پاهای فربه سفیدش، با ساقهای آفتاب‌سوخته و چالك سر زانو، به طرزی شرم‌آور و خوفناک از هم باز و دست چپش زیر بدنش پیچیده بود. گریگوری شتابان پیاده شد، کلاهش را برداشت، خم شد، و دامن زن مرده را روی بدنش کشید. چهره جوان و گندمگون این زن حتی در حالت مرگ زیبا بود. ابروها به نحوی دردناک گره خورده و چشمان نیم‌بسته‌اش پرتوئی ضعیف داشت و دندانهای بی‌فاصله کلیدشده‌اش در دهان نیم‌باز خوش ترکیبش چون صدف می‌درخشید. یک دسته موی بور از روی گونه آویخته و به علف‌ها چسبیده بود؛ روی همین گونه، که مرگ از هم اکنون بر آن ته رنگ گریزان زعفرانی زده بود، مورچه‌ها سخت در تکاپو بودند.

پراخور زیر لب گفت: «مادرسگ‌ها عجب زن خوشگلی را کشته‌اند!» یک دقیقه تمام خاموش ماند، آنگاه با غیظ تف انداخت. «اگر دستم به آن بی‌شرف برسد - می‌گذارمش سینه دیوارا محض خاطر مسیح، بیایید از اینجا برویم! طاقت دیدنش را ندارم. قلبم از جا کنده می‌شود.»

گریگوری پرسید: «به نظر تو نباید خاکش کنیم؟»

پراخور اعتراض کرد: «آخر، مگر باید به هر مردم‌ای رسیدیم خاکش کنیم؟ در یا گادنایه آن یارو پیری را خاک کردیم و حالا نوبت این زن است... اگر بنا باشد همشان را دفن کنیم که دیگر رمقی بر ایمان نمی‌ماند! تازه با چه وسیله‌ای برایشان قبر بکنیم؟ با شمشیر که نمی‌شود، برادر! زمین تا عمق دویا حسابی برشته است.»

آن‌قدر برای رفتن شتاب داشت که به زحمت توانست پا در رکاب کند.

بار دیگر از تپه بالا رفتند و آنگاه پراخور، که سخت غرقه در بحر اندیشه‌ای بود، از گریگوری پرسید:

«پانته‌لی‌یه‌ویچ، به نظر شما به اندازه کافی روی زمین خون نریخته‌ایم؟»

«تقریباً.»

«پس به عقیده شما به این زودیها تمام می‌شود؟»

«وقتی تمام می‌شود که ما را نابود کرده باشند.»

«شکر شیطان، چه زندگی خوشی داریم! کاشکی زودتر نابودمان کنند تا راحت بشویم. در جنگ آلمان هر کس که انگشت خودش را با تیر می‌زد، ولس می‌کردند برگردد خانه. اما حالا اگر خودت را هم جر بدهی باز مجبوری خدمت کنی. چلاق و علیل و کور رامی گیرند؛ خل و چل‌ها را می‌گیرند، هر کس و ناکی را تا وقتی روی پاهایش بند باشد می‌گیرند. مگر این‌جوری می‌شود جنگ را تمام کرد؟ مرده‌شوی همشان را بردا!»

پراخور آزرده‌خاطر این حرفها را گفت، از جاده خارج شد، از اسب پائین آمد، و همچنانکه زیر لب غر و لند می‌کرد، به شل کردن تنگ اسبش پرداخت.

شب هنگام به یکی از آبادی‌های نزدیک اوستم مدودتیسکایا رسیدند. یکی از پاسگاههای هنگ سوم که در حاشیه آبادی مستقر بود، جلوشان را گرفت، اما قزاقها پس از شناختن صدای فرمانده لشکر خود به او گزارش دادند که مقر ستاد لشکر در همین دهکده است و

رئیس ستاد، سروان کاپیلف Kopylov هر دقیقه منتظر ورود اوست. فرمانده پرچانه پاسگاه قزاقی را مأمور راهنمایی گریگوری به ستاد کرد و در پایان افزود:

«گریگوری پانته‌لی به‌ویج، سرخ‌ها مواضع خیلی مستحکمی را گرفته‌اند و به نظر من تا مدتها نمی‌توانیم اوستمدودتیسکا را بگیریم. و، تازه، البته، کی می‌داند...؟ ما هم نیروهای زیادی داریم. می‌گویند سر بازهای انگلیسی از مارازافسکایا Morozovskaya حرکت کرده‌اند. شما درباره‌اش چیزی شنیده‌اید؟»

گریگوری به اسبش مهمیز زد و گفت: «نه.»  
 کرکره‌های خانه مقرر ستاد بسته بود. گریگوری اندیشید کسی در آنجا نیست، اما همین که وارد راهرو شد، صدای گفتگوهای خفه اما پراکنجهایی را شنید. بعد از عادت به تاریکی شب، نور چراغ بزرگی که از سقف اتاق مهمانخانه آویزان بود، چشمش را زد و بوی تند و تیز توتون بینی‌اش را تحریک کرد.  
 کاپیلف، از میان دود ابر مانند آبی‌رنگ توتون که میز را پوشانده بود، نمایان شد و با شادی گفت:

«بالاخره آمدی! خیلی وقت است که چشم به‌راحت هستیم، برادر!»  
 گریگوری با همه سلام و تعارف کرد، کلاهش را برداشت، پالتویش را درآورد و سر میز رفت. قیافه‌اش را درهم کشید و گفت: «چه دود و دمی راه انداخته‌اید! نمی‌شود نفس کشید! نمی‌توانستید یکی از پنجره‌ها را باز کنید؟»  
 خارلامپی یرماکف، که پهلوی کاپیلف نشسته بود، لبخند زد و جواب داد «آخر دماغ ما عادت کرده و اصلاً نمی‌فهمیم.» بعد با آرنج یکی از شیشه‌های پنجره را شکست و کرکره را بالا زد.

هوای خنک و تازه شب در اتاق دمیده شد. فتیله چراغ بالا رفت و خاموش شد.  
 کاپیلف که کورمال‌کنان روی میز دست می‌مالید، با ناخشنودی گفت:  
 «دلت کتک برای صاحبخانه نمی‌سوزد! برای چه شیشه را شکستی؟ کی کبریت دارد؟ مواظب باشید، درست بغل نقشه یک شیشه جوهر هست.»  
 چراغ را روشن کردند، جای شیشه را پوشاندند و کاپیلف با عجله به توضیح مطالب پرداخت.

«رفیق مله‌خف، در حال حاضر اوضاع جبهه از این قرار است: سرخ‌ها اوستمدودتیسکایا را در دست دارند و از سه طرف با حدود چهارهزار سرباز پیاده آنرا پوشانده‌اند. توپ و مسلسل هم به اندازه کافی دارند. دور و بر صومعه و چندین جای دیگر هم سنگر کنده‌اند. ارتفاعات کنار دن را اشغال کرده‌اند. و اما راجع به مواضعشان، خوب، نمی‌گویم که غیرقابل دسترسی است، اما گرفتشان واقعاً مشکل است. از طرف ما علاوه بر لشکر زیر فرمان ژنرال فیتشالارف و دو واحد ضربتی افسری، تیپ ششم باگاتیریف و لشکر یکم خودمان هم رسیده‌اند. ولی لشکر تمام قدرتش را ندارد، هنگ پیاده کم شده و هنوز باید جایی تردیک اوستمدودتیسکایا باشد؛ اما سوار نظام به‌طور کامل وارد شده، گرچه خیلی مانده تا اسوارانها تکمیل بشوند.»

ستوان سوم دودارف Dudarev ، فرمانده هنگ چهارم گفت:



«مثلاً، اسواران سوم هنگ من فقط سی و هشت نفر دارد.»

یرماکف پرسید:

«قبلاً چند نفر بودند؟»

«نود و یک نفر.»

گریگوری که اخم کرده و روی میز ضرب گرفته بود، سؤال کرد:

«چرا اجازه دادید اسواران از هم بپاشد؟ پس تو چه جور فرماندهی هستی؟»

«آخر، کی می‌تواند جلودارشان بشود؟ توی دهات پنخس می‌شوند، می‌روند به دیدن

اهل و عیالشان. ولی زود برمی‌گردند. امروز سه‌تاشان آمدند.»

کاپیلف نقشه را به سمت گریگوری سراند. با انگشت اشاره مواضع استقرار نیروها را

نشان داد و گفت:

«هنوز ما حمله نکرده‌ایم. دیروز هنگ دوم پای پیاده به طرف این قسمت پیشروی

کرد، اما موفقیتی نداشت.»

«تلفات سنگین بود؟»

«طبق گزارش فرمانده هنگ، دیروز بیست و شش کشته و زخمی دادیم. و اما در

باره تناسب قوا. ما برتری عددی داریم، اما برای پشتیبانی از حمله پیاده‌نظام به اندازه کافی

مسلسل نداریم، ضمناً وضع موجودی گلوله‌های توپ هم بد است. افسر مسئول مهمات قول

داده همین که مهمات برسد چهارصد گلوله توپ و پنجاه هزار فشنگ به ما بدهد. اما این هم

مستلزم رسیدن مهمات است، در حالیکه باید فردا حمله کنیم، ژنرال فیتشالارف فرمان

داده. دستورش این است که ما باید یک هنگ را به پشتیبانی از یگانهای ضربتی اختصاص

بدهیم. دیروز چهار مرتبه دست به حمله زدند و تلفات سنگینی دادند. باید اقرار کنم که مثل

شهاطین می‌جنگند! به هر حال، فیتشالارف پیشنهاد می‌کند که ما جناح راست را تقویت

کنیم و حمله را به این طرف بکشانیم. متوجهی؟ اینجا وضع زمین طوری است که می‌شود

بین دوپست تا سیصد قدم به خطوط دشمن نزدیک شد. از قضا، آجودانش تازه از اینجا رفت.

برای من و تو پیغام شفاهی آورده بود که فردا ساعت شش برای مشورت راجع به هماهنگی

کردن عملیات به ستاد ژنرال فیتشالارف برویم. فعلاً خودش و ستادش در ده بالشوی سنین

Bolshoi Senin هستند. مأموریت این است که دشمن را فوراً، پیش از اینکه برایشان

از ایستگاه سبریاکاوو Sebyakavo قوای کمکی برسد، عقب برانیم. نیروهای ما در

آن طرف دن فعالیت زیادی نشان نمی‌دهند... لشکر چهارم از خاپر عبور کرده، اما سرخ‌ها

قوای زیادی آورده‌اند و با سرسختی جاده‌های مواصلاتی راه آهن را نگه داشته‌اند. در عین حال

یک پل قایقی روی دن زده‌اند و دارند با حداکثر سرعت تجهیزات و نیروهای ذخیره‌شان را

از اوست - مدودتیسکایا تخلیه می‌کنند.»

«قزاقها می‌گویند که نیروهای متفقین توی راه‌اند. راست می‌گویند؟»

«شایع است که چندین آتشبار و تانک انگلیسی از چرنیشفسکی حرکت کرده‌اند.

اما اینجا مسأله‌ای هست: این تانک‌ها چه جور از دن عبور می‌کنند؟ به عقیده من چیزهایی که

راجع به این تانک‌ها می‌گویند فقط حرف است. خیلی وقت است که از این حرفها می‌شنویم...»

سکوتی طولانی در اتاق برقرار شد.

کاپیلف فرنچ قهومای افسری‌اش را باز کرد، صورت چاق اصلاح نکرده‌اش را روی

دستها گذاشت و درازمدتی، اندیشناک، سیگار سوخته‌ای را جوید. چشمان سیاه، گسرد و فاصله‌دارش، از خستگی نیم‌بسته و چهره خوش آیندش به سبب بی‌خوابی‌های متمادی پژمرده بود. این مرد زمانی معلم يك مدرسه کلیسایی بود. روزهای یکشنبه میهمان بازرگانان بخش می‌شد و با تجار و همسرانشان بر سرداوه‌های کوچک ورق‌بازی می‌کرد؛ خوب گیتار می‌زد و جوانی شاد و اجتماعی بود. آنگاه با معلمه جوانی ازدواج کرد و قرار بود برای زندگی به مرکز بخش برود و بی‌تردید تا زمانی که بازنشسته می‌شد همچنان کار می‌کرد، اما در طول جنگ جهانی به خدمت خوانده شد و پس از دیدن آموزش در يك مدرسه نظامی با یکی از هنگ‌های قزاق به جبهه اعزام گشت. جنگ خوی و خصال و روی و جمال او را هیچ تغییر نداد. در این پیکر تنومند و کوتاه در این چهره نیک‌خواهانه، طرز شمیر گرفتن و انصوه خطابش به زیردستان حال و هوایی دور از تهاجم و اساساً غیرنظامی وجود داشت. صدایش فاقد آن آهنگ فلزی فرماندهی بود که خاصه سربازان است؛ یونیفرم افسری‌اش را طوری می‌پوشید که انگاری گونی است و به‌رغم سه سال خدمت در جبهه هرگز خشکی نظامی به وجودش راه نیافته بود. سرپای پیکرش حکایت از مردی داشت که اتفاقاً به جنگ کشانیده شده باشد. بیشتر به پیشه‌وری می‌مانست که یونیفرم افسری پوشیده باشد تا افسری واقعی، با اینهمه قزاقان برایش احترامی بسزا قائل بودند و در جلسات ستاد به سخنانش گوش هوش می‌سپردند. فرماندهی شورشیان به ذهن هشیار، منش آسان‌گیر و دلاوری آشکارش که بارها در نبرد به اثبات رسیده بود، ارج بسیار می‌نهاد.

رئیس ستاد پیشین گریگوری ستوان سوم بی‌سواد و نادان، کروزیلین Kruzilin بود. کروزیلین در نبرد رود چیر کشته شد و کاپیتان از هنگامی که سررشته ستاد را به دست گرفت وظایفش را هوشمندانه، ماهرانه، و با کامیابی انجام می‌داد. او طرح عملیات را باهمان آگاهی و دلسوزی می‌ریخت که زمانی دفتر مشق دانش‌آموزان را تصحیح می‌کرد. با اینهمه هرگاه که لازم می‌شد، به يك اشاره گریگوری ستاد را به حال خود می‌گذاشت، پر اسب سوار می‌شد، فرماندهی هنگی را برعهده می‌گرفت و به پیکار می‌رفت.

در آغاز گریگوری اندکی به رئیس تازه ستادش بدبین بود؛ اما ظرف دو ماه او را بهتر شناخت و روزی پس از شرکت در يك نبرد، صادقانه به او گفت: «من به تو نظر خوشی نداشتم، کاپیتان، اما حالا می‌بینم که اشتباه کرده بودم؛ بنابراین خواهش می‌کنم اگر می‌توانی از این صرف‌نظر کن.»

کاپیتان خندید و جوابی نداد، اما پیدا بود که از این اقرار زخمی، به خود می‌بالد. این مرد نه دل‌بسته نام و آوازه بود و نه عقاید سیاسی ثابتی داشت و نظرش این بود که جنگ يك شر ضرور است که او خواهان پایان یافتنش در اسرع اوقات است. از این‌رو اکنون نیز در پی گسترش عملیات برای تصرف اوست - مدودتیسکایا نبود، بلکه خانه و خانواده و روستای زادگاه خود را به یاد می‌آورد و فکر می‌کرد که چه خوب است يك ماه یا شش هفته برای مرخصی به خانه برود...

گریگوری نگاهی طولانی به کاپیتان انداخت و از جا برخاست. «خوب، برادرها و آتامان‌ها، اجازه بدهید برویم به منزل و بخوابیم. فایده‌ای ندارد که اینجا بنشینیم و مغزمان را زیر و رو کنیم که چطور اوست - مدودتیسکایا را بگیریم. دیگر ژنرال‌ها فکر می‌کنند و به جای ما تصمیم می‌گیرند. فردا می‌رویم پیش فیتشالارف؛

بگذارید يك خورده به ما بدبخت بیچاره‌ها پند و اندرز بدهد اما نظر من درباره هنگ دوم این است: ما هنوز قدرت داریم و گمان کنم بهترین کار این است که دودارف فرمانده هنگ را معزول و او را از درجه و عناوینش خلع کنیم.»

یرماکف کلام او را قطع کرد: «ضمناً جیره غنائی‌اش را هم ببریم!»

گریگوری ادامه داد:

«نه، شوخی نمی‌کنم. ما باید همین حالا او را به‌مقام فرمانده اسواران تنزل بدهیم و خارلامبی را فرمانده هنگ کنیم. یرماکف، تو فوراً برو هنگ را تحویل بگیر و فردا صبح منتظر دستور باش. کاپیلف حکم تغییر فرمانده را الان می‌نویسد، می‌توانی آن را با خودت ببری. این جور که من می‌بینم، دودارف نمی‌تواند يك هنگ را اداره کند. یاشدزه شعور ندارد و می‌ترسم باز قزاقها را به کشتن بدهد. شما که می‌دانید جنگ پیاده‌نظام چه جور است... خیلی راحت می‌شود جان افراد را به باد داد، اگر فرمانده کارش را بلد نباشد.»

کاپیلف از گریگوری پشتیبانی کرد: «براست می‌گوید. من هم با تنزل درجه دودارف موافقم.»

گریگوری با مشاهده نشانه ناخشنودی در چهره یرماکف از او پرسید: «خوب، یرماکف، تو مخالفی؟»

«نه، نه؛ من که حرفی نزنم. حالا دیگر حتی حق ندارم ابرویم را بالا ببرم؟»

«چه بهتر. یرماکف هم مخالف نیست. فعلاً ریاچیگف هنگ سوار یرماکف را تحویل می‌گیرد. کاپیلف، حکم را بنویس و بعد تا صبح يك خورده بخواب و ساعت شش بیدارشو تا برویم و ژنرال را ببینیم. من با خودم چهار گماشته می‌برم.»

کاپیلف با تعجب ابروهایش را بالا برد.

«می‌خواهی چکارشان کنی؟»

«برای نمایش هرچه باشد ما برای خودمان کسی هستیم، فرمانده لشکریم.»

گریگوری خندید، پشتش را راست کرد، پالتویش را به دوش انداخت و به سمت در رفت. بدون آنکه چکمه‌ها و پالتویش را درآورد، زیر سایبان انباری دراز کشید و خود را با جل اسبی پوشاند. تا مدتی دراز گماشته‌ها در حیاط سر و صدا می‌کردند؛ در جایی نزدیک، اسبها خرناسی می‌کشیدند و مدام علوفه می‌جویدند. بوی آتش تپاله تازه و خاکی که هنوز گرمای روز داشت به مشام می‌رسید. گریگوری در عالم خواب و بیداری صدای حرف زدن و خنده گماشته‌ها را می‌شنید. یکی از آنان که از صدایش پیدا بود سرباز نوجوانی است، اسبش را زین می‌کرد و با غصه می‌گفت:

«اه، برادرها، جانم به لبم رسیده! الان نصفشب است و من باید يك پاکت ببرم. هیچ خواب و آسایش نداریم. هوشش، حیوان آرام بگیر! سمت، می‌گویم سمت را بیار بالا!»

و یکی دیگر با صدائی گرفته و زنگ‌دار غرولند کرد:

«ای سربازی، از دستت خسته شدیم، دیگر جان به لبمان رسیده! تمام اسبهای خوبمان را ناکار کردی...»

سپس صدایش آهنگ تضرع گرفت:

«يك خورده توتون بده تا سیگار بپیچم. اه، صبح رفیقی هستی تو! یادت رفته وقتی در بلیاوین Belyovin بودیم، آن چکمه‌های ارتش سرخ را به تو دادم، بله؟ ای حرامزاده!

اگر آن چکمه‌ها را به یکی دیگر داده بودم تا عمر داشت یادش نمی‌رفت، ولی نمی‌توانم از تو به اندازه یک سیکار توتون بگیرم!»

دهنه زیر دندان اسب تاق تاق کرد. اسب نفس‌های طولانی و عمیق کشید و همچنانکه نعل‌هایش روی زمین سفت و سخت چون سنگ صدائی خشک درمی‌آورد، به نیم‌تاخت دور شد. گریگوری لبخند به لب، در دل گفت: «همه‌شان مثل هم فکر می‌کنند. [ای سربازی از دست تو خسته شدیم، جان به لبمان رسیده!] بی‌درنگ به خواب رفت و در همان لحظه‌های اول رؤیائی که پیش از این هم بارها دیده بود، به سراغش آمد... روی مزارع قهوه‌ای رنگ و بر فراز ساقه‌های بلند، صفوف ارتش سرخ در حرکت و ردیف اول تا چشم کار می‌کرد گسترده بود و در پشت آن شش، هفت ردیف دیگر دیده می‌شد. سربازان با سکوتی سهمگین مدام نزدیک‌تر می‌شدند. هیاکل تیره کوچک ابعاد بزرگ‌تری پیدا می‌کردند و او می‌دیدشان که با خیزهای سریع پیوسته نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، به برد تیر می‌رسیدند، می‌دویدند و تفنگ‌هایشان را به دنبال می‌کشیدند، کلاهخودهای پارچه‌ای گوشه‌دار به سر داشتند و دهانشان به خاموشی باز بود. گریگوری در سنگری کم‌عمق دراز کش کرده بود و با بی‌قراری گلنگدن تفنگ را می‌زد و پیاپی شلیک می‌کرد؛ سرخ‌ها در زیر آتش او سکندری می‌رفتند و با سر و سینه به زمین می‌افتادند؛ یک خشاب تازه فشنگ در تفنگ می‌گذاشت، یک ثانیه به هر طرف می‌نگریست و قزاقان را می‌دید که از سنگرهای مجاور بیرون می‌جهند و با چهره‌های مسخ شده از وحشت برمی‌گردند و می‌گریزند. گریگوری صدای تپش شدید قلب خود را می‌شنید و فریاد می‌کشید: «آتش! حرامزاده‌ها! کجا فرار می‌کنید؟ ایست، فرار نکنید!» با تمام توانش فریاد می‌زد، اما صدایش به طرزی مخوف نارسا و غیرقابل شنیدن بود. او هم از جا جست، ایستاد و آخرین بار به سوی سرباز سرخی که سیه‌چرده بود و بی‌صدا یکسره به سوی او می‌دوید، شلیک کرد. تیرش به هدف نخورد. سرباز سرخ جوان نبود و قیافه‌ای سخت جدی و بی‌باک داشت. چابکانه می‌دوید و پاهایش انگار به زمین نمی‌رسید، ابروهایش درهم گره شده و کلاهش به پس سرش رفته و دامن پالتویش به بالا برگشته بود. گریگوری به دشمن چشم دوخت و چشمان شرربار و گونه‌های بی‌رنگش را که ریشی مجعد و کوتاه بر آن روئیده بود و رویه پهن چکمه‌ها و چشم ریز و سیاه لوله تفنگ و بالای لوله، نوک سیاه رنگ سرنیزه را که به آهنکی موزون بالا و پائین می‌رفت، در یک آن دید. هراسی و صفا ناپذیر وجودش را فراگرفت. به گلنگدن تفنگش فشار آورد، اما گلنگدن تکان نخورد، گیر کرده بود. نومیدانه و به عبث گلنگدن را به زانوی خود کوفت. سرباز سرخ اکنون با او فقط پنج قدم فاصله داشت. گریگوری برگشت و فرار کرد. پیش رویش کشتزار قهوه‌ای عریان، از قزاقان فراری نقطه‌چین بود. در پشت سر صدای نفس‌های سنگین تعقیب کننده و تاپ تاپ چکمه‌های او را می‌شنید. اما نمی‌توانست تندتر بدود. ناچار بود تلاشی مهیب کند تا پاهای ناتوان خود را سریع‌تر حرکت دهد. سرانجام به گورستان غم‌انگیز نیمه‌متروکی رسید، از روی پرچین واژگون شده پرید و میان گورهای فرونشسته و صلیب‌های تاب برداشته و مقبره‌های کوچک به دویدن ادامه داد. اندک تقلائی دیگری کافی بود که جانش را نجات دهد. اما اینک از پشت سرش صدای پاها تندروار و افزاینده به گوش می‌رسید. نفس داغ تعقیب‌کننده پس گردنش را می‌سوزاند و در همان دم حس کرد که لبه و دامن پالتویش را گرفتند و متوقفش کردند. فریادی خفه از گلویش برآمد و بیدار شد.

به پشت خوابیده بود. پاهایش در چکمه‌های تنگش به خواب رفته بود؛ بر صورتش عرقی سرد نشسته بود، سرپایش چنان درد می‌کرد که گوئی تنش را در هاون کوبیده‌اند. با صدای گرفته گفت: «وای، لعنت!» و با خوشحالی به صدای خود گوش داد، انگار هنوز باور نمی‌کرد که آنهمه را در خواب دیده است. سپس به پهلو غلتید، پالتو را تا روی سرش بالا کشید و پیش خود گفت:

«باید می‌گذاشتم نزدیک بیاید، جاخالی می‌دادم و با قنداق تفنگ می‌انداختمش زمین و بعد فرار می‌کردم...»

لحظه‌ای را دربارهٔ رؤیا که تاکنون بارها دیده بود، به تفکر گذراند و این لذت را که کابوش به پایان رسیده و این خواب هولناک فرسنگها از عالم واقع به دور است و هیچ خطری به راستی در میان نیست، مزمره کرد.

پاهای کرخ شده‌اش را سفت و سیخ کرد، خواب نرم‌نرمک به سراغش آمد و در همان حال با خود گفت: «عجیب است که توی خواب هر چیزی ده برابر وحشتناک‌تر از عالم واقعیت است. در تمام عمرم حتی در بدترین تنگناها هم اینهمه نترسیده بودم.»

سپیده‌دمان کاپیلف او را از خواب بیدار کرد.

## ۱۰

«بلندشو، باید برای رفتن حاضر بشویم. دستور داده‌اند ساعت شش آنجا باشیم!» رئیس ستاد تازه ریش تراشیده، چکمه‌هایش را برق انداخته و فرنج چروکیده اما پاکیزه‌ای پوشیده بود. پیدا بود که عجله دارد؛ تیغ دو جای صورت گوشتالویش را بریده بود. اما رویهم‌رفته ظاهر آراسته‌ای داشت که قبلا فاقد آن بود.

گریگوری با نگاهی انتقادآمیز او را ورنه‌انداز کرد و با خود گفت: «دهه، خودش را عجب خوشگل کرده! نمی‌خواهد وقتی که به حضور ژنرال می‌رود، سر و صورت ژولیده داشته باشد...»

کاپیلف که گوئی فکر گریگوری را خوانده بود، به او گفت: «خوب نیست با ریخت عوضی آنجا برویم. به تو هم توصیه می‌کنم خودت را تر و تمیز کنی.»

گریگوری کش و قوسی به خود داد و زیر لب گفت: «من با همین ریخت می‌آیم! گفتم دستور داده‌اند ساعت شش آنجا باشیم؟ پس از همین حالا دارند به من و تو دستور می‌دهند؟»

کاپیلف خندید و شانه بالا انداخت.

«دورهٔ جدید، روش جدید! چون درجه‌اش بالاتر است، ناچاریم اطاعت کنیم. فیتشالارف ژنرال است، وظیفه ندارد که بیاید سراغ ما.»

گریگوری گفت: «راست می‌گوئی؛ ما چیزی را که می‌خواستیم گیر آوردیم.» و برای دست و رو شستن سر چاه رفت.

خانم صاحب‌خانه بیرون دوید و هولهٔ گلدوزی‌شدهٔ پاکیزه‌ای را کرنش‌کنان به دستش داد. گریگوری با انتهای هوله صورت خود را که از آب سرد به رنگ آجر قرمز درآمده

بود، محکم مالید و به کاپیلف گفت:

«تو کاملاً درست می‌گوئی؛ ولی این ژنرال‌ها بهتر است يك چیز را توی کله‌شان فرو کنند: بعد از انقلاب مردم عوض شده‌اند؛ به قول معروف از نو متولد شده‌اند. اما افسرها هنوز با همان گر سابق اندازه می‌گیرند. می‌ترسم گرشان زود بشکند... لولاهای افسرها يك خورده سفت است. يك خورده روغن چرخ لازم دارند تا مغزشان قرچ قرچ نکند.»

کاپیلف که گرد و خاک را از آستین فوت می‌کرد، با حواس‌پرتی گفت:

«از این حرفها چه منظوری داری؟»

«منظورم این است که آنها هنوز همان راه و روش سابق را دارند. مثلاً، من از زمان جنگ آلمان افسر شدم. درجدهام را با خون دل گرفته‌ام! اما وقتی که در جمع افسرها هستم انگار که با لباس زیر از توی خانه به هوای یخبندان رفته‌ام. سرمای بی‌اعتنائی‌شان را روی تنم حس می‌کنم!»

چشمان گریگوری برقی خشم‌آلود می‌زد و بی‌آنکه خود بداند صدایش را بلند کرده بود. کاپیلف، ناخوشنود، به دور و بر نگاه انداخت و پچ‌پچ کنان گفت:

«این قدر بلند حرف نزن! گماشته‌ها می‌شنوند.»

گریگوری آهسته‌تر ادامه داد:

«از تو می‌پرسم، چرا این جور است؟ برای اینکه در نظر آنها من کلاغ هستم، اما کلاغ سفید. به دستهایشان نگاه کن دستهای من را هم ببین که مثل سم اسب سفت‌اند!... آنها بلدند تعظیم کنند و با ظرافت راه بروند، اما من وقتی که وارد اتاق می‌شوم به در و دیوار می‌خورم. آنها بوی صابون معطر و انواع و اقسام کرم‌ها و رنگ‌های زنانه می‌دهند، اما من بوی شاش و عرق اسب می‌دهم. آنها باسوادند. ولی من به‌زور از مدرسه کیشی قبول شدم. من از فرق سر تا پاشند پا برای آنها غریب‌ام. علتش همین‌هاست! هر وقت از پیشان بیرون می‌آیم انگار تار عنکبوت روی سر و صورتم نشسته؛ تنم مورمور می‌شود و ناراحتم، و دلم می‌خواهد خودم را تمیز کنم.»

هوله را روی چارچوب چاه انداخت و با شانه شکستهای موهایش را شانه زد. پیشانی سفیدش با صورت سبزهاش تضاد شدید داشت.

«اینها نمی‌خواهند بفهمند که آن موه را لولو برد!»

سپس بسیار آرام‌تر ادامه داد:

«خیال می‌کنند که ما از آب و گل دیگری هستیم، که آدم بی‌سواد، یعنی آدم عادی، عین گاو گوسفند است. خیال می‌کنند که من و امثال من، مسائل نظامی را کمتر از آنها می‌فهمیم. ولی فرماندهان سرخ‌ها کی‌ها هستند؟ مگر بودیانی Budyonny افسر است؟ این آدم پیش از جنگ گروهبان بود، اما همین گروهبان بود که پوست ژنرال‌های ستاد را کند! گوشه‌ش چیکف Guselshchikov از همه ژنرال‌های جنگی قزاق معروف‌تر است، اما زمستان گذشته با زیرشلواری از اوستم‌خاپرسکایا فرار کرد. می‌دانی کی فراری‌اش داد؟ يك قفل‌ساز مسکوئی، يك فرمانده هنگ سرخ. اسراء بعدها دائم از او حرف می‌زدند. تو باید این را بفهمی! خود ما افسرهای بی‌سواد، مگر در مدت قیام قزاق‌ها را بد رهبری کردیم؟ مگر ژنرال‌ها به ما کمک زیادی کردند؟»

کاپیلف با لحنی پرمعنی گفت: «کمک که خیلی کردند.»

«خوب، شاید به کودینف کمک کرده باشند، ولی من روی پای خودم بودم و سرخ‌ها را بدون گوش دادن به توصیه‌های سایرین شکست دادم.»

«خوب، که چی؛ تو قبول نداری که از علم در امور نظامی استفاده می‌شود؟»

«چرا، دارم. اما برادر، در جنگ اصل عمده این نیست.»

«خوب، پس چی هست، پانته‌لی به‌ویج؟»

«آرمانی که به خاطرش می‌جنگی.»

کاپیلف لبخند فروخورده‌ای زد و گفت:

«خوب، این مطلب دیگری است... شکی نیست که در این جنگ اصل اساسی آرمان است. طرفی برنده می‌شود که بداند چرا می‌جنگد و به آرمان خود معتقد باشد. این حقیقت به قدمت خود دنیاست، و فایده‌ای ندارد که بخواهی آن را به عنوان کشف خودت قلمداد کنی. من هوادار گذشته‌ها، روزگار خوش گذشته‌ام. اگر اوضاع جور دیگری می‌شد، من برای رفتن به هیچ کجا و یا جنگ به خاطر هیچ چیز جنب نمی‌خوردم. تمام کسانی که هم‌رزم ما هستند از مزایای سابقشان دفاع می‌کنند و شورش‌ها را به زور اسلحه سرکوب می‌کنند. من و تو هم جزو سرکوب‌گرانیم. مدت‌هاست که من تو را زیر نظر دارم، گریگوری پانته‌لی به‌ویج، اما نمی‌توانم روحیه‌ات را درک کنم.»

گریگوری جواب داد: «بعدها درک خواهی کرد. بیا برویم.» و به سمت انبار راه افتاد. زن صاحب‌خانه که هر حرکت گریگوری را زیر نظر داشت و راغب بود که او را راضی نگهدارد، به وی گفت:

«یک پیاله شیر میل دارید؟»

«متشکرم، مادر، ولی وقت شیر خوردن ندارم. بعداً می‌خورم.»

پراخورزیکف نزدیک انباری ایستاده بود و سورچرانانه با قاشق از کاسه‌ای مساست می‌خورد و هنگامی که گریگوری اسبش را باز می‌کرد، او را پائید و هیچ پلک نزد. بعد دهانش را با آستین پاک کرد و پرسید:

«دور می‌رویم؟ من هم با شما بیایم؟»

گریگوری به غیظ آمد و با غضبی سرد گفت:

«کثافت، داری چه غلطی می‌کنی؟ مگر وظیفه‌ات را نمی‌دانی؟ چرا اسب من با دهنه بسته شده؟ کی باید اسبم را برایم بیاورد؟ گسگ! همیشه داری تشخوار می‌کنی! بیانداز آن قاشق را! پس انضباطت کجا رفته؟ هنبانه ته‌سوراخ!»

پراخور که خود را روی زین جا به جا می‌کرد، زیر لب لندید:

«حالا چرا جوش می‌آری؟ محض هیچ و پوچ نعره می‌زنی. خوب است که آدم کله‌گنده‌ای هم نیستی. من حق ندارم پیش از حرکت یک لقمه کوفت کنم؟ برای چه داد می‌کنی؟»

«چون که تو کفرم را درمی‌آری، تولمخوک! چطور جرات می‌کنی با من این‌جوری حرف بزنی؟ ما داریم می‌رویم پیش یک ژنرال، پس چشمهای صاحب‌مردمات را باز کن! تو بدعادت شده‌ای که با مافوق‌هایت خودمانی باشی! من با تو چه نسبتی دارم؟ پنج قدم عقب‌تر از من حرکت کن!»

گریگوری این دستور را ناد و به سمت دروازه رفت.

پراخور و سه گماشته دیگر از عقب روانه شدند. گریگوری که در کنار کاپیلف اسب می‌راند، دنبال گفتگوشان را گرفت و به شوخی پرسید:

«خوب، تو چه چیزی را درك نمی‌کردی؟ می‌توانم برایت توضیح بدهم؟»

کاپیلف بی‌آنکه متوجه طعنه گریگوری و نحوه سؤال او شود، پاسخ داد:

«خوب، من موضع تو را در این قضیه نمی‌فهمم، همین. از يك طرف به خاطر نظام

سابق می‌جنگی، اما از طرف دیگر خودت - می‌بخشی که صریح و پوست‌کننده حرف می‌زنم - توی خط بالشویك‌ها هستی.»

چهره گریگوری درهم رفت، روی زین جابه‌جا شد و پرسید:

«چه‌جوری بالشویك هستم؟»

«نمی‌گویم بالشویکی، اما تا اندازه‌ای مثل بالشویك‌ها هستی.»

«پرسیدم از چه نظر.»

کاپیلف که با نيك‌خواهی لبخند می‌زد و با شلاقی بازی می‌کرد، از او پرسید:

«خوب، مثلاً حرفهائی که راجع به افسرها و رفتارشان با خودت می‌گوئی. توقع‌داری

چه کار کنند؟ اصلاً از این حیث چه می‌خواهی؟»

سپس به عقب نگاه کرد و گماشته‌ها را، که با شور و حرارت راجع به مطلبی بحث

می‌کردند، از نظر گذراند و صدای خود را بلند کرد:

«به تو برمی‌خورد، چون تو را به عنوان همپالگی خودشان قبول ندارند، چون تو

را دستکم می‌گیرند. اما تو باید بفهمی که از نظر خودشان کاملاً حق دارند. درست است

که تو افسری، اما کاملاً تصادفی درجه افسری گرفته‌ای. حتی موقعی که لباس افسری

می‌پوشی - معنرت می‌خواهم که این حرف را می‌زنم - باز هم يك قزاق زمخت و تراشیده‌ای.

تو بی‌ظرافتی، منظورت را بدجوری بیان می‌کنی و هیچ‌کدام از صفات طبیعی يك آدم

تحصیل‌کرده را نداری. مثلاً بجای اینکه مثل همه اشخاص با فرهنگ از دستمال استفاده

کنی، با دست فین می‌کنی؛ هر وقت غذا می‌خوری دستت را به ساق چکمه‌ات یا موهای سرت

می‌کشی و پاك می‌کنی؛ دست و رویت را که می‌شوئی ابا نداری که با جل اسب صورتت را

خشك کنی، حتی ناخن‌ها را با انتهای تیغه شمشیرت می‌گیری. از این بدتر، زمستان پارسال

در کارگینسکایا خودم شنیدم که داشتی با يك زن از طبقه روشنفکر، که شوهرش را قزاقها

گرفته بودند، حرف می‌زدی و همانجا دکمه‌های شلوارت را می‌بستی.»

گریگوری به آزرده‌گی لبخندی زد و گفت:

«پس بهتر بود دکمه‌ها را باز می‌گذاشتم؟»

اسب‌هاشان شانه به شانه می‌رفتند، گریگوری از گوشه چشم به کاپیلف و چهره نيك -

خواهانه‌اش می‌نگریست و با رنجیدگی به سخنانش گوش می‌داد.

کاپیلف از سر درماندگی اخم کرد و توضیح داد:

«مطاب این نیست. تو اصلاً چطور می‌توانی وقتی که هنوز شلوارت را بالا نکشیده‌ای

و پایت برهنه است با يك زن صحبت کنی؟ تو حتی نیم‌تنه‌ات را روی دوشت نیانداخته بودی،

خوب یادم مانده. البته اینها جزئیات است، ولی آدم را با همین جزئیات... چطور بگویم؟»

«هرچه ساده‌تر!»

«بله، به‌عنوان يك موجود فوق‌العاده عامی می‌شناسند. تازه، طرز حرف‌زدنت! وحشتناك



است! به جای [مکن] می گوئی [مکن] به جای «تخلیه» می گوئی «تخلیه» به جای [ظاهراً] می گوئی [انگاری که]، و مثل همه بی سوادها علاقه عجیب و غریبی به استعمال کلمات خوش آهنگ خارجی داری و آنها را ججا و بی جا به کار می بری و به شکل عجیبی تحریفشان می کنی و در جملات ستاد وقتی که اصطلاحات نظامی از قبیل [عقب راندن]، [استقرار]، [تمرکز] و غیره به کار می رود، با ستایش محو بیان گوینده می شوی، حتی می توانم بگویم با غبطه.

گریگوری گفت: «حالا دیگر چرند می گوئی!» و چهره اش حالتی شاد به خود گرفت. بین گوشه های اسب را نوازش کرد و پوست گرم ایریشمینش را در زیر یال خاراند و گفت: «خوب، ادامه بده؛ حسابی روی فرماندهت عیب و ایراد بگذار!»

«نه، گوش کن: چه دلیلی دارد که بخواهم روی تو عیب و ایراد بگذارم؟ باید برای خودت هم کاملاً روشن باشد که از این حیث بدآورده ای. اما از اینکه افسرها تو را هم تراز خودشان حساب نمی کنند می رنجی. از بابت آداب دانی و تحصیلات تو صفری!»  
این عبارت اهانت بار تقریباً بی اختیار گفته شد و کاپیلف ترسید. می دانست که خشم گریگوری تا چه اندازه توفنده است و از فوران غضب او بیمناک شد. اما نیم نگاهسی به گریگوری انداخت و دلش گرم شد: گریگوری به سمت پشت زین مایل نشسته بود و بی صدا می خندید و ردیف درخشان دندانهایش از زیر سبیل برق می زد. کاپیلف چنان از نتیجه گفتار خود شگفت زده شد و خنده گریگوری به قدری مؤثر بود که او هم قهقهه خندید و گفت: «بفرما! آدم عاقل با این سرزنشها به گریه می افتاد، اما تو داری قهقهه می زنی... واقعا که عجیب و غریبی!»

گریگوری پس از آنکه خنده اش تمام شد به رئیس ستادش گفت: «پس من صفرم؟ مرده شوتان ببردا! من نمی خواهم آداب و رسوم شما را یاد بگیرم. منی که ورزوه می کنم این چیزها به دردم نمی خورد. انشالله، اگر آن قدر زنده ماندم که با ورزوها کار کنم، لازم نیست که پیششان تعظیم کنم و خاییشان را بمالم و بگویم: [آه، اجازه بفرمائید، کچل خان! معذرت می خواهم جناب خالخال! اجازه، بدهید یوغ را به گردنتان بباندازم! تاج سر من، جناب آقای ورزو، با نهایت فروتنی استدعا می نمایم که شیار را خراب نفرمائید.] با ورزو جماعت باید یک خورده خشن تر بود: [هین!] تنها چیزی که ورزو از عقب رینی می فهمد همین است.»

کاپیلف غلط او را تصحیح کرد:

«عقب رینی، نه، عقب رانی.»

«باشد، عقب رانی. ولی در یک مورد با تو موافق نیستم.»

«چه موردی؟»

«اینکه من صفر هستم. شاید پیش شما صفر باشم، ولی یک خورده صبر کنید! به من مجال بدهید تا بروم پیش سرخها، آن وقت از صد هم بیشتر می شوم. و چه بهتر که شما طفیلی های آداب دان و باسواد به دستم نیافتید! چون دل و روده تان را می کشم بیرون و جاتان را می گیرم!»

گریگوری این سخنان را نیمه شوخی، نیمه جدی گفت. اسبش را می کرد و به نیم تاخت

درآمد.

بامداد بر سر زمین‌های کنارهٔ دن با چنان سکوت ترد و شکننده‌ای برمی‌آمد که هر صدائی، ولو بس خفیف این خاموشی را برمی‌آشفت و طنین می‌افکند. دشت، تنها از آن چکاوک‌ها و کرک‌ها بود، اما در آبادی‌های نزدیک، همان همهٔ آرام و مداومی شنیده می‌شد که پیوسته ملازم نقل و انتقالات وسیع نظامی است. چرخ ارابه‌های توپ و گاریهای مهمات در دست‌اندازها صدا می‌دادند، اسبها سر چاه‌ها شیهه می‌کشیدند، کوبش پای گروهان‌های پیادهٔ قزاق نرم و خفه بود، زنجیرهٔ گاری‌ها و ارابه‌های غیرنظامی که آذوقه و مهمات به جبهه می‌بردند، تاق تلق داشت؛ دور و بر آشپزخانه‌های صحرایی را بوی خوش عدس پخته و گوشت نمکسود امیخته به برگ غار و نان تازه فرا گرفته بود.

در پشت اوست - مدودتیسکایا شلیک مداوم تفنگ‌ها جریان داشت و گهگاه غرش گاهلانه و میان‌تهی توپ به گوش می‌رسید. نبرد تازه آغاز شده بود.

ژنرال فیتشالارف صبحانه می‌خورد که آجودانی سالدیده و خسته ظاهر گزارش داد:

«الله‌خف، فرمانده لشکر یکم شورشی و رئیس ستادش، کاپیلف.»

«به اتاق دعوتشان کن.»

فیتشالارف با دست بزرگ و گرم‌دارش بشقاب خود را که پوست تخم‌مرغ در آن بود، کنار زد، بی‌شتاب یک لیوان شیر تازه سر کشید، دستمال سفره‌اش را با دقت تا کرد و از پشت میز بلند شد.

ژنرال که با قامت فوق‌العاده بلند و پیکر درشت و چربی گرفته از سالخوردگی، در آن اتاق کوچک قزاقی با درلق و تق و دریچه‌های تنگ و تاریک، بی‌اندازه عظیم‌الجثه می‌نمود، سرفه‌کنان یقه بلند یونیفرم سخت برآزنده‌اش را مرتب کرد، به اتاق مجاور رفت، برای کاپیلف و گریگوری، که به احترام او به پا خاستند، سری فرود آورد و بدون اینکه با آن دو دست دهد، با اشاره به سر میز خواندشان.

گریگوری، که با دست شمیرش را ثابت نگه داشته بود، درست لبهٔ چارپایه‌ای نشست و زیرچشمی به کاپیلف نگاه کرد.

فیتشالارف به سنگینی روی صندلی چوبی دسته خمیده‌ای نشست و غرغر آن را درآورد، پاهایش را تا کرد و دستهای بزرگش را روی زانو گذاشت و با صدائی بم و آهسته گفت:

«آقایان، شما را به اینجا دعوت کرده‌ام تا بعضی مسائل را حل کنیم... جنگ چریکی شورشی تمام شد. نیروهای شما دیگر به عنوان یگان مستقل وجود نخواهد داشت، که در واقع هرگز چنین یگانی وجود نداشته، قصه بوده! این نیروها باید در ارتش دن ادغام بشوند. ما دست به تعرض با نقشه خواهیم زد. موقعش رسیده که این مطلب را درک کنید و بدون قید و شرط تابع فرماندهی عالی بشوید. لطفاً اعلام کنید چرا هنگ پیاده شما دیروز در حملهٔ گردان ضربتی از ما پشتیبانی نکرد. چرا این هنگ برخلاف دستور من در حمله شرکت نکرد؟ فرمانده به اصطلاح لشکر شما کیست؟»

گریگوری آهسته گفت: «منم.»

«پس لطفاً جواب سئوالم را بدهید.»

«تا دیروز من به لشکر برنگشته بودم.»

«پس قبل از آن کجا تشریف داشتید؟»

«برای دیدن خانواده‌ام رفته بودم.»  
 «فرمانده لشکر در موقع عملیات نظامی تشریف می‌برند خانه! این لشکر آشغال است! بکلی فاسد است! چه وضع زشت و زنده‌ای!»  
 صدای بم ژنرال در فضای محدود اتاق کوچک پیوسته بلندتر می‌شد، در راهرو، آجودان‌ها نوک‌پائی راه می‌رفتند، با یکدیگر پیچ‌پیچ می‌کردند و لبخند می‌زدند. رنگ از روی کاپیاف پریده بود، اما گریگوری که به صورت و مَشَت‌های درشت و گره کرده ژنرال چشم دوخته بود، احساس می‌کرد که خشمی دیوانه‌وار و غلبه‌ناپذیر در درونش سر برمی‌دارد.  
 فیتشالارف با چالاکی غیرمنتظره از جا جست، پشت صندلی خود را در دست گرفت و فریاد کشید:

«شما فرمانده یک نیروی نظامی نیستید، بلکه مال یک مَشَت آشغال گارد سرخ‌اید! اینها قراق نیستند، یک عده بی‌پدر و مادرند! شما، آقای مله‌خف نباید فرمانده لشکر باشید، بلکه باید گماشتگی کنید. باید چکمه‌ها را تمیز کنید! می‌شنوید؟ چرا از دستور اطاعت نکردید؟ چون نمی‌توانستید جله بر گزار کنید؟ وقت بحث کردن نداشتید؟ مواظب باشید! ما اینجا [رفقا] نیستیم و اجازه اجرای راه و روش بالشویک‌ها را نمی‌دهیم. هیچ اجازه نمی‌دهیم!»  
 گریگوری با صدای دورگه گفت: «باید از شما خواهش کنم که به من تئوپیدا، و از جا برخاست و با پا چارپایه را عقب کشید.»  
 فیتشالارف که از فرط التهاب نفس نفس می‌زد، روی میز تکیه داد و با صدای گرفته نعره زد:

«چه گفتید؟»

گریگوری با صدائی بلندتر جواب داد: «باید از شما خواهش کنم که به من تئوپیدا شما دنبال ما فرستادید تا تصمیم...»  
 آنگاه یک ثانیه ساکت ماند، چشمانش را پائین انداخت و بی‌آنکه نگاه از دستهای فیتشالارف برگیرد، صدای خود را تقریباً تا حد زمزمه پائین آورد. «تیمسار، اگر بخواهید انگشتان را روی من بلند کنید، فی‌الفور با شمشیر حسابتان را می‌رسم!»  
 اتاق چنان خاموش شد که صدای نفس‌های تند و مقطع فیتشالارف به خوبی شنیده می‌شد. این سکوت یک دقیقه تمام به درازا کشید. در صدای مختصری کرد و آجودانی بیمزده از شکاف آن به داخل نگاه انداخت و سپس همان‌طور با احتیاط بسته شد. گریگوری دست به قبضه شمشیر ایستاده بود. زانوان کاپیاف می‌لرزید و چشماش روی در و دیوار می‌گشت. فیتشالارف به سنگینی روی صندلی‌اش افتاد، سرفه‌ای پیرانه کرد و غرید: «مرحبا!»  
 سپس، به ملایمت، اما بی‌آنکه گریگوری را نگاه کند گفت: «بنشینید! از کوره در رفتیم، اما دیگر گذشته. حالا لطفاً گوش کنید. به شما دستور می‌دهم که بلافاصله ترتیب انتقال تمام نیروهای سوارتان را - آخر بفرمائید، بنشینید!»  
 گریگوری نشست و با آستین عرق‌های درشتی را که ناگهان به صورتش نشسته بود از چهره سترد.

«بله. همه نیروهای سوار باید بلافاصله به بخش جنوب شرقی منتقل شوند و فوراً حمله کنند. شما از جناح راست با گردان دوم فرمانده چوماکف Chumakov تماس خواهید داشت...»

گریگوری با خستگی گفت: «من لشکر را آنجا نمی‌برم.» و در جستجوی دستمال، دست در جیب شلوار خود برد و یک بار دیگر با دستمال توری ناتالیا عرق از پیشانی پاک کرد و دوباره گفت: «من لشکر را به آنجا نمی‌برم.»

— «چرا نمی‌برید؟»

— «تجدید سازمان نیروها وقت زیادی می‌گیرد...»

— «این امر به شما مربوط نمی‌شود. مسئول نتایج عملیات من هستم.»

— «ولی به من مربوط است و شما هم تنها مسئول نتایج نیستید.»

فیتشالارف که پیدا بود تلاش بسیار برای خویشن‌داری به کار می‌برد، با صدای گرفته‌ای گفت:

— «پس شما از اجرای فرمان خودداری می‌کنید؟»

— «بله.»

— «در این صورت لطفاً فوراً فرماندهی را به یکی دیگر بسپارید! حالا می‌فهمم که دستور

دیروز چرا اجرا نشد...»

— «شما می‌توانید خواهش کنید، ولی من فرماندهی لشکر را تحویل نمی‌دهم.»

— «از این حرف شما سر در نمی‌آورم.»

گریگوری لبخندی نامشهود زد. «همین که گفتم.»

فیتشالارف صدایش را بلند کرد:

— «من شما را از فرماندهی برکنار می‌کنم!»

اما گریگوری بی‌درنگ برپا ایستاد.

— «من زیر دست شما نیستم، تیمسار!»

— «پس زیر دست کی هستید؟»

— «من تابع کودینف، فرمانده نیروهای شورشی‌ام؛ و از شنیدن حرفهای شما هم تعجب

می‌کنم... دستکم، فعلاً من و شما حقوق مساوی داریم. شما فرمانده یک لشکرید، من هم فرمانده

یک لشکر. پس بهتر است فعلاً سر من داد نکشید... هر وقت که به فرماندهی اسواران تنزل

پیدا کردم، آن وقت به روی چشم! اما حتی آن موقع...»

گریگوری انگشت سبابه چرخش را بالا برد و ضمن اینکه حتی در غلیان خشم لبخند

می‌زد، به سخن خود پایان داد:

— «حتی در آن موقع اجازه نمی‌دهم کسی به سرم داد بکشد.»

فیتشالارف برخاست، یقه سفتش را مرتب کرد و با تعظیمی خفیف گفت:

— «دیگر با هم بحثی نداریم. هر طور میل دارید عمل کنید. من فوراً رفتار شما را به

ستاد ارتش گزارش می‌دهم و یقین داشته باشید که عواقبش زیاد سبک نخواهد بود. دادگاه

نظامی صحرائی ما در حال حاضر با نهایت سرعت عمل می‌کند.»

گریگوری بی‌اعتنا به نگاههای نومیدانه کاپیتان کلاهدش را برداشت و به سمت در رفت؛

اما در آستانه در ایستاد و گفت:

— «به هر کجا دلتان خواست گزارش بدهید، ولی من نمی‌ترسم. من نازک‌نارنجی نیستم...»

و بهتر است فعلاً دست از سر من بردارید...»

سپس لحظه‌ای به تفکر ایستاد و افزود: «چون می‌ترسم قزاقها یک خورده غلغلکتان

بدهند...»، با لگد در را باز کرد، و با گامهای بلند به سمت جلو خان رفت. شمشیرش تلق تلق می‌کرد.

کاپیلف، پریشان حال، روی پلکان به او رسید و دستش را نومیدانه فشرده و پیچ‌پیچ کنان گفت:

«تو دیوانه‌ای، پانته‌لی به‌ویچ!»

گریگوری که دسته شلاق را درهم می‌شکست، با صدای زنگ‌دار فریاد زد: «اسبها!»

پراخور برق‌آسا به پای پلکان دوید. گریگوری هنگامی که از دروازه می‌گذشت، واپس نگریست: سه گماشته دور و بر زئرال فیت‌شالاروف می‌پلکیدند و به او کمک می‌کردند تا بر اسبی بلندبالا و خوش‌ترکیب سوار شود.

گریگوری و کاپیلف نزدیک به نیم‌ورست را بدون گفتگو پیمودند. کاپیلف که می‌دانست گریگوری رغبت گفت‌وشنود ندارد و مجادله با او در این ساعت خطرناک است، آرامش خود را حفظ می‌کرد. عاقبت گریگوری تاب خوبستن‌داری از دست داد و به تنگی رسید:

«چرا این قدر ساکتی؟ پس برای چه همراه من آمده‌ای؟ برای اینکه شاهد باشی؟ آنجا هیچ حرف نزدی، درست است؟»

«آخر، مرد، تو که تاخت و تازت را کردی!»

«مگر او نکرد؟»

«قبول دارم که کار او هم غلط بود. طرز صحبتش با تو کاملا زننده بود.»

«اصلا این که طرز حرف‌زدن نبود! از همان اول طوری نعره می‌زد که انگار خایه‌اش را می‌کشیدند.»

«اما تو هم عجب شاهکاری کردی! نافرمانی از یک افسر مافوق... در شرایط جنگی، دوست من...»

«بی‌خیالش! فقط حیف شد که نخواست به من حمله کند! والا چنان با شمشیر به فرقت می‌کوفتم که مغزش داغان شود!»

کاپیلف با نارضائی گفت: «همین طوری هم نباید توقع عاقبت خوبی داشته باشیم!» و سرعت اسب خود را تا حد قدم عادی کاست. «از همه چیز پیداست که می‌خواهند انضباط را شدیدتر کنند، پس تو هم بهتر است مواظب باشی!»

اسب‌هاشان خرناس می‌کشیدند، شانه به شانه می‌رفتند و خرمگها را با دم می‌تاراندند. گریگوری به تمسخر کاپیلف را ورننداز کرد و گفت:

«برای چه خودت را آنجوری خوشگل کرده بودی؟ به‌نظرم خیال می‌کردی برای چای خوردن دعوتت کرده؟ فکر می‌کردی دستهای قشنگش را به گردنت می‌اندازد و می‌بردت سر میز؟ صورتت را تراشیدی، فرنجت را تمیز کردی، به چکمه‌ها واکس زدی... خودم دیدم که به کهنه دماغ‌گیری ات تف انداختی و سر زانوها را پاک کردی!»

کاپیلف رنگ به رنگ شد. «خواهش می‌کنم دست بردار!»

گریگوری او را دست انداخت:

«اما تمام رنج و زحمتت به هدر رفت! نه تنها از چای خبری نبود، بلکه حتی با تو

سمت هم نداد.»

کاپیلف غریبانه: «با بودن تو از این بدترش هم ممکن بود.» سپس چشمانش را تنگ کرد و با شگفتی و شادی بانگ زد:

«نگاه کن! آنها از افراد خودمان نیستند! متفقین اند.»

در کوچه‌ای باریک شش قاطر یک توپ انگلیسی را به طرف آن دو می‌کنیدند و در کنار توپ یک افسر بریتانیایی سوار بر اسب دم‌کل‌قرزی می‌آمد. سواری هم که بر قاطر پیشرو نشسته بود، یونیفرم انگلیسی پوشیده اما نشان افسری روسی به کلاهش زده بود و سردوشی ستوانی داشت.

هنوز چندین گام بینشان فاصله بود که افسر دو انگشتش را به لب کلاه خود برد و با حرکت سر از گریگوری خواست که راه بدهد. کوچه چنان تنگ بود که اگر مرکب‌ها به دیوار سنگی می‌چسبیدند، گذار توپ با فاصله بسیار ناچیز ممکن می‌شد.

عضلات صورت گریگوری لرزید. دندانها را برهم فشار و بکسره به سمت افسر رفت و این یکی با حیرت ابروها را بالا برد و کمی کنار رفت. به دشواری رد شدند و حتی در این حال افسر انگلیسی ناچار شد پای راستش را، که در ساق بند چرمی محکم بسته بود، از روی کفل براق و خوش‌ترکیب مادیان اصیلش بگذراند.

یکی از خدمه توپ، که پیدا بود از افسران روس است، با غضب سراپای گریگوری را ورنده‌از کرد و گفت:

«فکر می‌کنم تو باید از سر راه کنار می‌رفتی! لابد می‌خواستی بی‌تربیتی خودت را نشان بدهی؟»

گریگوری با صدای نسبتاً بلند جواب داد:

«راحت را برو و خفه‌شو، فضل‌سگ، و گرنه خودم می‌اندازمت کنار!»

افسر بلند شد، رو گرداند و فریاد زد: «آقایان! این بی‌سر و پا را بازداشت کنید!»

گریگوری که تهدیدکنان شلاقش را تاب می‌داد، با قدم عادی به راه خود ادامه داد. خدمه خاک‌آلود توپخانه، که جملگی افسران جوان و بی‌ریش و سیل بودند، به او نگاههای خصمانه افکندند؛ اما کسی جایش را نگرفت. آتشبارشش توپه، سر پیچی پنهان شد و کاپیلف، که لب می‌گرید، به کنار گریگوری اسب راند.

«خودت را به حماقت زده‌ای، گریگوری پائندلمی به‌ویج! مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی!»

گریگوری جواب سر بالا داد:

«مگر تو را گذاشته‌اند که معلم من باشی؟»

کاپیلف شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

«آخر آن انگلیسی به تو چه کرده بود؟ از کلاهش خوشت نیامد؟»

«از دیدنش در اینجا، نزدیک اوست — مدودتیسکایا، زیاد خوشم نیامد — باید جای

دیگری می‌رفت... وقتی دوتا سگ به هم می‌پیچند، سومی نباید دخالت کند، حالیت هست؟»

«آها، پس تو مخالف مداخله خارجی هستی؟ اما به عقیده من وقتی دارند آدم را خفه

می‌کنند، از هر کمکی خوشحال می‌شود.»

«خوب، تو خوشحال بشو، ولی من اجازه نمی‌دهم پایشان به خاک ما برسد.»

«ندیددای که چینی‌ها به کمک سرخ‌ها جنگ می‌کنند؟»

«خوب، منظور!»

«مگر این هم مثل آن نیست؟ می‌دانی، آن هم کمک خارجی است.»

«هیچ ربطی به هم ندارد! چینی‌ها برای کمک به سرخ‌ها داوطلب شده‌اند.»

«پس به نظر تو این‌ها را به زور اینجا فرستاده‌اند؟»

«گریگوری نمی‌دانست چه جوابی بدهد و تا مدتی خاموش اسب راند و با رنج و

درد به موضوع اندیشید. آنگاه با خشمی نانهفته گفت:

«شما تحصیل کرده‌ها همیشه همین‌طورید. عین خرگوش توی برف چرخ و واچرخ

می‌زنید! من حس می‌کنم که پای استدلال تو یک جایی می‌لنگد، اما نمی‌دانم چه‌جوری جوابت

را بدهم. بیا موضوع را درز بگیریم. تو دیگر گیج و ویجم نکن، همین‌طوری هم حسابی

گیج و منگ هستم.»

کاپیلف، رنجیده‌خاطر دم فرو بست و دیگر تا پایان راه گفت‌وشنودی نشد؛ جز آنکه

پراخور به انگیزه کنجکاوی خود را به آن دو رسانید و گفت:

«گریگوری پاتله‌لی به‌ویج - قربان - ممکن است بفهماید آن حیواناتی که کادت‌ها

به توپه‌اشان بسته بودند، چه اسمی دارند؟ گوشه‌اشان عین گوش خر است ولی بقیه هیكلشان

به اسب می‌ماند. من که هیچ از ریختشان خوشم نیامد. اینها دیگر چه هستند؟ ممکن است به

من بفهماید، چون شرط‌بندی کرده‌ایم...»

پنج دقیقه تمام به دنبال مافوق‌ها رفت اما جواب نگرفت. از این‌رو عقب ماند و هنگامی

که گماشته‌های دیگر به او رسیدند، آهسته آگاهشان کرد:

«حرفی نداشتند بزند، برادرها. شرط می‌بندم خودشان هم حیران‌اند که این

جانورهای عوضی چه‌جوری پیدا شده‌اند.»

## ۱۱

گروهان‌های قزاق برای چهارمین بار از سنگ‌های کم‌عمق خود برخاستند و باز زیر

آتش مهلك مسلسل سرخ‌ها دراز کش کردند. آتشبارهای ارتش سرخ، که در جنگل کنار چپ

دن اختفا شده بودند، از سحرگاه مواضع قزاقان و ذخیره‌ها را در آب‌کندها بی‌وقفه زیر آتش

گرفته بودند.

دود شیرفام گلوله‌ها برفراز ارتفاعات ساحل دن پدید و ناپدید می‌شد. در پس و پیش

خط شکسته سنگ‌های قزاقان، گلوله تفنگ‌ها خاک قهوه‌ای رنگ را به هوا می‌فرستاد.

تزدیک ظهر درگیری شدیدتر شد و باد غربی صدای غرش توپخانه را تا دور دست

دن می‌برد.

گریگوری از مقر دیدبانی یکی از آتشبارهای شورشیان چگونگی نبرد را با دوربین

نظاره می‌کرد و می‌دید که گروهانهای افسری به رغم دادن تلفات با خیزهای کوتاه سرسختانه

حمایه و پیشروی می‌کنند. هنگامی که آتش شدت می‌گرفت، دراز می‌کشیدند و خود را در

گودی‌های زمین جا می‌دادند و سپس با یک رشته خیزهای دیگر در مواضع جدید جا

می‌گرفتند. اما آن طرف‌تر، در سمت چپ، در جهت صومعه، از فعالیت پیاده‌نظام شورشی هیچ

اثری نبود. گریگوری برای یرماکف یادداشتی نوشت و آن را توسط پیکی فرستاد. نیم ساعت بعد یرماکف خشمگین خود با اسب آمد. بای ازابدهای توپ کش پیاده شد و نفس زنان خود را به سنگر دیدبانی رسانید و هنوز از گریگوری دور بود که دستی تکان داد و فریاد زد:

«نمی توانم قزاقها را تکان بدهم! از جاشان نمی جنبند! تا حالا بیست و سه کتفه داده ایم، انگار اصلاً وجود نداشته اند. می بینی که سرخها چدجوری مثل علف درویشان می کنند؟» گریگوری از لای دندانها به خشم گفت:

«افسرها پیشروی می کنند، آن وقت تو نمی توانی افرادت را بلند کنی؟»  
«آخر نگاه کن! هر جوخه شان يك مسلسل سبك دارد و تا ابرویشان فشنگ بسته اند. ولی ما چه داریم؟»

«بهبانه نیارا فوراً به حمله وادارشان کن و گرنه سرتان را می بریم!»  
یرماکف دشنام گویان از شیب تپه پائین دوید و گریگوری به عزم اینکه خود هنگ دوم پیاده را در حمله فرماندهی کند، به دنبال او حرکت کرد. نزدیک توپ جناحی، که هوشمندانه در زیر شاخه های کویچ استتار شده بود، فرمانده آتشبار جلو او را گرفت.

«گریگوری پانته لی بدویچ، بیائید و استادی انگلیسی ها را تماشا کنید! می خواهند روی پل آتش کنند. بیائید برویم بالای پشته.»  
با دوربین می توانستند نوار باریک پل قایقی را که مهندسان سرخ روی دن انداخته بودند تماشا کنند. ارابه ها به صورت زنجیری ناگسته روی پل روان بودند.

ده دقیقه بعد آتشبار انگلیسی که در شکافی پس يك پشته سنگی استتار شده بود، آتش گشود. با گلوله چهارم پل تقریباً از وسط درهم شکست و زنجیر ارابه ها متوقف شد و سرخها با شتاب به انداختن گاری های شکسته و اسبهای کشته شده به درون آب پرداختند.  
چهار زورق مملو از مهندسان نظامی از ساحل راست جدا شد. اما همین که موفق شدند تخته پل های شکسته را مرمت کنند، آتشبار انگلیسی چند گلوله دیگر شلیک کرد که یکی شان بارانداز ساحل چپ را متلاشی کرد و دومی ستون سبز رنگ آب را به هوا فرستاد بار دیگر جریان ارابه ها از حرکت بازماند.

فرمانده آتشبار گریگوری با ستایش گفت: «تخم سگها، عجب آتش دقیقی دارند! دیگر تا شب نمی گذارند سرخها از آب رد بشوند. يك دقیقه امان نمی دهد که پل سالم بماند!»  
گریگوری بی آنکه دوربین را از چشم بردارد، سؤال کرد:

«پس چرا توپهای شما ساکت اند؟ باید از پیاده نظام خودی پشتیبانی کنید. شما که راحت می توانید آشیانه مسلسل های سرخها را ببینید.»  
«کاشکی می توانستیم. حیف که يك گلوله هم بر ایمان نماند. نیم ساعت پیش آخری را شلیک کردیم و دستان خالی شد.»

«پس چرا اینجا مانده اید؟ اسبها را ببندید و جاده را باز کنید.»

«برای گلوله سراغ کادت ها فرستادم.»

گریگوری با قاطعیت گفت:

«يك دانه هم نخواهند داد.»



«يك دفعه جواب رد دادند ولی من دوباره تقاضا کردم. شاید این دفعه رحم کنند. باید ده دوازده تائی به ما بدهند تا آن مسلسل‌ها را داغان کنیم. شوخی نیست، بیست و سه نفر از ما را کشته‌اند و معلوم نیست چند نفر دیگر را هم درو کنند؟ بین چه غوغائی می‌کنند!»

گریگوری چشم به سوی سنگ‌های قزاقان گرداند؛ در تپه‌ای نزدیک، گلوله‌ها هنوز خاک‌خسک را به هوا می‌فرستادند. آتش مسلسل به هر کجا که نشانه می‌رفت، يك نوار خاک بلند می‌شد، گوئی دستی ناپیدا خط خاکستری نازکی بر فراز سنگ‌ها می‌کشید. سنگ‌های قزاقان در تمامی طول خود گوئی دود می‌کرد؛ و خاک چون ابر بالای سرشان چرخ می‌زد.

گریگوری دیگر آتش توپخانه انگلیسی را تماشا نکرد. يك دقیقه به غرش بی‌وقفه توپها و مسلسل‌ها گوش داد، سپس از پشته پائین آمد و خود را به یرماکف رساند.

«تا وقتی من دستور نداده‌ام، حمله نکنید. بدون پشتیبانی توپخانه اصلاً نمی‌توانیم تکانشان بدهیم.»

یرماکف بر اسب خود، که همچنان از تاخت و تاز و شلیک توپها ملتهب بود، سوار شد و ملامت‌کنان گفت:

«مگر خودم همین را نگفتم؟»

یرماکف بدون ترس در زیر آتش چهارنعل می‌رفت و گریگوری که او را تماشا می‌کرد، با تشویش پیش خود گفت: «لعنتی چرا از راه جاده می‌رود؟ الان با مسلسل دروش می‌کنند. باید می‌رفت توی يك گودی و از توی آبروها تپه را دور می‌زد و می‌رسید به افرادش.

ناگهان یرماکف دیوانه‌وار به سمت آبکند تاخت، در آن جست و دیگر از طرف مقابل بیرون نیامد. گریگوری آهی از سر آسودگی کشید. «بالاخره متوجه شد! حالا می‌تواند خودش را برساند!» و در پای پشته دراز کشید و بی‌شتاب برای خود سیگاری پیچید.

بی‌قیدی غریبی وجودش را فراگرفت. نه، قزاقها را در زیر این آتش مسلسل حرکت نخواهد داد. فایده‌ای ندارد. بگذار گروهان‌های ضربتی افسری حمله کنند. بگذار خودشان اوستب مدودتیسکایا را بگیرند. آنجا، دراز کشیده در پای پشته، برای نخستین بار در عمرش صراحتاً از شرکت در يك نبرد شانه خالی می‌کرد. در این لحظه انگیزه‌ای که بر تصمیمش تأثیر می‌گذاشت، نه بزدلی بود و نه بیم مرگ و نه بیهودگی دادن تلفات. اندک زمانی پیش از این، نه از جان خود دریغ می‌ورزید و نه از جان قزاقان زیر فرمان خویش. اما اکنون گوئی خلی در دروش پدید آمده بود... پیش از این هر گر بوجی حوادثی را که در پیرامونش می‌گذشت چنین آشکار احساس نکرده بود. شاید گفتگو با کاپیلف یا درگیری با فیتشالاروف و یا هردوی این وقایع با هم، سبب روحیه غیرمنتظره‌ای بود که وجودش را تسخیر کرده بود. هر چه بود، عزم راسخ داشت که دیگر خود را در معرض آتش قرار ندهد. به‌طور مبهم فرض می‌کرد که آشتی دادن قزاقان با سرخ‌ها کار او نیست؛ چرا که خود نمی‌توانست با ایشان آشتی کند. اما حس می‌کرد که دیگر نباید از اینهمه کسان که معناً با او بیگانه و دشمن‌اند - امثال همین فیتشالاروف که کینه‌ای عمیق به او می‌ورزید و خود وی هم به همان شدت از آنان بیزار است - دفاع کند. باز همان تناقض‌های پیشین با تمامی حدتشان در برابرش قد افراشتند. با خود گفت: «بگذار با هم بجنگند! من می‌ایستم و تماشا می‌کنم! همین که از فرماندهی برکنار شدم تقاضا می‌کنم به عقب جبهه منتقل شوم. دیگر برای من بس است!» و بحث با کاپیلف برایش تداعی شد و ناگهان دریافت که می‌کوشد برای توجیه اعمال سرخ‌ها